

نه هر که چهره برافروخت ، دلبری داند .
 نه هر که آینه سازد ، سکندری داند .
 نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
 کلاه‌هداری و آئین سروری داند .
 هزار نکته باریک‌تر ز هو اینجاست :
 نه هر که سر تراشد ، قلندری داند ؛
 غلام همت آن رند عاقبت سوزم
 که ، در گدا صفتی کیمیاگری داند . —
 تو بندگی — چو گدایان — به شرط مزد مکن ،
 که خواجه ، خود روش بنده پروری داند .



سواد نطقهٔ بینش ، ز خال تست مرا
 [که قدر گوهر یکدانه ، گوهری داند .]
 وفای عهد نکو باشد از بیاموژی ،
 و گرنه ، هر که تو بینی ستمگری داند .

بیاختم دل دیوانه و ، ندانستم
 که آدمی بجهتی شیوهٔ پری داند .
 در آب دیدهٔ خود غرقه‌ام ، چه جاره کنم ؟
 که در محیط ، نه هر کس شناوری داند .



ز شعر دلکش حافظ کسی بود آنگاه
 که لطف طبع و سخن گفتن آردی داند .

هر که شد محرم دل ، در حرم یاربماند ؛
 و آنکه این کارندانست ، درانکاربماند .
 خرقه پوشان همگی مست گذشتند و گذشت-
 قصه ماست که درهرسر بازار بماند ؛
 صوفیان واستندند از گرو می همه رخت ،
 خرقه ماست که درخاتّه خماربماند .
 داشتم دلّقی و صد عیب مرا می پوشید ؛
 خرقه ، رهن می و مطرب شد و ، ز تار بماند .
 هر می لعل کز آن جام بلورین ستم
 آب حسرت شد و در چشم گهر باربماند .

○

گشت بیمار که چون چشم تو گردد تر گس ،
 شیوه آن فشش حاصل و ، بیماربماند .
 بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد
 که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند .
 جز دلم - کاه ز ازل تا به اید عاشق تست -
 جاودان کس نشنیدم که در این کار بماند .
 از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
 یاد گاری که در این گنبد دواربماند .
 اگر از پرده برون شد دل من ، عیب مکن
 شکر ایزد ! که نه در پرده پنداربماند .
 به تماشا گه زلفت دل حافظ روزی
 شد که باز آید و ، جاوید گرفتاربماند !

رسید مرده که ایام غم نخواهد ماند .
چنان نماید و چنین نیز هم نخواهد ماند !
سروش عالم غیب بشارتی خوش داد
که بر در گرمش کس دژم نخواهد ماند .

چه جای شکروشکایت ز نقش نیک و بد است
چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند !
من از چه در نظریار خاک راه شدم ،
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند .
چو پرده دار به شمشیر می زند همرا ،
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند .
غنیمتی شمر - ای شمع ! - وصل پروانه ،
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند .

ز مهربانی جانان طمع مبر - حافظ ! -
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند .

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده‌اند ،
صورت نادیده تشبیهی به تخمین کرده‌اند !
يك رشكر انعام ما بود ولبت رخصت نداد ،
خود توانصافش بنده - شیرین لبان این کرده‌اند ؟

شمه‌ئی از داستان عشق شورا تگزیماست
آن حکایت‌ها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند .



نکته‌ئی جانبخش دارد خناك كوی گلرخان ؛
عارقان ، زانجا مشام عقل مشکین کرده‌اند .
شاهدان ، از آتش رخسار رنگین ، دم به دم
زاهدان را رخنه‌ها اندر دل و دین کرده‌اند .

در سفالین کاسه رندان به خواری منگرید
کاین حریفان خدمت جام جهان بین کرده‌اند .
ساقیا ! می‌ده که با حکم ازل تدبیر نیست ؛
[قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند] .
از خرد بیگانه شو ، چون جانش اندر بر یکش
دختر رز را - - که نقد عقل کاین کرده‌اند .



؛ مقطع خزل ؛

شعر حافظ را - که یکسر مدح احسان شمس است
هر کجا پشتیده‌اند ، از لطف تحسین کرده‌اند

حسب حالی نوشتیم و شد ایامی چند؛
محرمی کو ، که فرستم به توییغامی چند ؟
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند !

◊

ای گدایان خرابات ! خدا یار شماست
چشم انعام مدارید تر آغامی چند !

◊

زاهد ! از کوچه رندان به سلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند !
عیب می جمله بگفتی ، هنرش نیز بگویی ؛
[نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند .]

◊

بیر میخاند چه خوش گفت به دزدی کش خویش
که : « مگو حذر دل سوخته به خامی چند :

◊

حافظ از شوق آمد مهر فروغ تو سوخت
کامکارا ! نظری کن سوی نکامی چند !

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
 وند آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
 ببخود از شعشعه یرتور ذاتم کردند
 باده از جام تجلی صفاتم دادند .
 چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
 آن شب قدر ، که این تازه براتم دادند ؛
 چون من از عشق رخس ببخود و حیران گشتم
 خبر از واقعه لات و مناتم دادند .
 من اگر کامرا گشتم و خوشدل ، چه عجب ؟ - :
 مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند .
 هانف ، آن روز مرا مژده این دولت داد
 که بر آن جور و حقا صبر و ثباتم دادند .
 بعد ازین روی من و آینه حسن نگار
 که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند .
 اینهمه شهد و شکر - کز نی - کلکم ریزد -
 اجر صبر است کز آن شاخ نباتم دادند .
 همت بپر مغان و نفس رندان بود
 که زبند غم ایام نجاتم دادند .
 کیمیائست عجب ، بندگی بپر مغان ! - :
 خاک او گشتم و چندین در جاتم دادند .
 شکر شکر به شکرانه بیفشان - حافظ ! -
 که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند .

نقد ها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه داران پیـ کاری گیرند ؟
مصلحت دیدن من آنست که ، یاران همه کار
بگذارند و خم طره یاری گیرند .



قوت یازوی پرهیز به خوبان مفروش
که در این خیل، حصاری به سواری گیرند !



رقص با شعر تر و ناله بی خوش باشد ،
خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند .

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
گرفتگشان بگذارد که قراری گیرند .



تا کنند اهل نظر خاک رخت کحل پسر ،
عمرها شد که سر راه گذاری گیرند .



زاغ چون شرم ندارد که نهی یا بر گل ،
با پلان را سزد از دامن بخاری گیرند .
حافظ ! اینای زمان را غم مسکینان نیست ،
زین میان - گریه توان - به که کناری گیرند .

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند ،
گل آدم برشتند و به پیمانہ زدند .
ساکنان حرم سترو عفاف ملکوت
بامن راهنشین بادہ ستانہ زدند .

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد !
[جوریان ، رقص کنان ، ساغر شکرانہ زدند] .

○

آتس آن نیست که از شعلہ آن خندد شمع ،
آتس آنست که در خرمن پروانہ زدند .

آسمان یارمانت توانست کشید ،
قرعہ کار به نام من دیوانہ زدند !
ما به صد خرمن پندار زرد چون نروم
کند زمر آذر خاکی به یکی دانه زدند !

○

جنگک هفتاد و دو منت ، همه را عذر بقہ ؛
چون ندیدم حقیقت ، زمر افسانہ زدند !

کس چو حقیقت نکشید از رخ اندیشہ نقاب
تا سر زلف در خرمن سخن شده زدند .

گر میفروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند .
مارا - که درد عشق و بلای خمار هست -
یا وصل دوست ، یامی صافی دوا کند .
ساقی ! به جام عدل بده باده ، تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند .
مطرب ! بساز عود ، که کس بی اجل نمرود ؛
و آن کو نه این ترانه سراید ، خطا کند .
در کارخانه‌ئی که زه علم و عقل نیست ،
و هم ضعیف رای ، فضولی چرا کند ؟
گر رنج پیشت آید و گر راحت - ای حکیم !
نسبت مکن به غیر - که اینها خدا کند .
حقا که در زمان برسد مژده امان
گر سالکی به عهد امانت وفا کند .
جان رفت در سر می و حافظ ز عشق سوخت ؛
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند ؟

دلا بسوزا که سوز تو کارها بکند .
دعای نیشبی ، دفع صد بلا بکند .
طیب عشق مسیحا دم است و مشفق ، لیک
چو درد دزنو نبیند که را دوا بکند ؟
عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند .



تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
که رحم اگر نکند مدعی ، خدا بکند .

زمنک تا ملکوتش حجاب بر گیرند
هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند .



بسوخت حافظ و بوئی ز زلف یار نبرد ؛
مگر دلالت این دولتش صبا بکند .

طایردولت اگر باز گذاری بکند ،
یارباز آید و با وصل قراری بکند .
شهر خالیست ز عشاق ، مگر کز طرفی
دستی از غیب برون آید و کاری بکند .
داده‌ام باز نظر را به تذروی پرواز :
بازخواند مگرش بخت و ، شکاری بکند .
کو کرمی که ز بزم طربش غم‌زده‌ئی
جرعه‌یی در کشد و دفع خماری بکند ؟
دیده را دستگیر در و کهر گرچه نماید ،
بخورد خونی و قدیس نثاری بکند !

یا وفا ، یا خبر وصل تو ، یا من گم رقیب -
بازی چرخ ، ازین يك دوسه ، کاری بکند .

کس نیارد آبرو او دم زند از قصه‌ها ؛
مگرش باد صبا گوش‌گذاری بکند .

دوش گفتم : « - بکند لعل لبش چاره دل ؟ »
هانف غیبت ندا داد که : « - آری ، بکند !
د حافظا ! گر نروی از در او ، هم روزی
د گذری بر سرت از گوشه کناری بکند ! »

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند .
کمال صدق و محبت بین ، نه نقص گناه ؛
که هر که بی هنر اقتد نظریه عیب کند .

کلید گنج سعادت ، قبول اهل دلست ؛
[میاد کس که در این نکته شك وریب کند !]

شینر وادی ایمن ، گهی رسد به مراد
که چند سال ، به جان خدمت شعیب کند .

○

چنان بزدره اسلام غمزه ساقی
که اجتناب ز صیبا ، مگر صهیب کند ؛
ز عرض حور بهشت آن زمان بر آید بوی
که خاک میکند ما عبیر جیب کند .

○

ز دیده خون بچکند ، فسانه حافظ
چو بد عهد شیب و زهن شیب کند .

كلك مشكين تو روزی كه زما یاد كند ،
 ببرد اجر دوصد بنده كه آزاد كند .
 آزمون كن ، كه بسی گنج مرادت بدهند
 گر خرابی چومرا ، لطف تو آباد كند !
 قاصد منزل سلمی - كه سلامت بادش ! -
 چه شود گر به سلامی دل ما شاد كند ؟
 یارب ! اندر دل آن خسرو شیرین انداز
 كه به رحمت گذری برس فرهاد كند ،
 گوهر یاك تو از مدحت ما مستغنی است
 [فكر مشاطه ، چه با حسن خدا داد كند ؟]
 حالیا عشوة حسن تو ز بنیادم برد ،
 تا دگر فكر حكیماناه چه بنیاد كند !

ره بُردیم به مقصود خود اندر شیراز
 خرم آنروز كه حافظ ره بغداد كند !

سرو چمان من چرا میل چمن نمی کند ،
 همدم گل نمی شود ، یاد سمن نمی کند ؟
 دل ، به امید وصل او ، همدم جان نمی شود .
 جان ، به هوای کوی او ، خدمت تن نمی کند .
 ساقی سیم ساق من گر همه زهر می دهد ،
 کیست که تن - چو جام می - جمله دهن نمی کند ؟

◊

با همه عطر دامنت ، آیدم از صبا عجب
 کز گذر تو ، خائرا مشک ختن نمی کند !
 پیش کمان ابروت لابه همی کنم ، ولی
 گوشه کشیده است ، از آن گوش به من نمی کند .
 دست کشر جفا مکن آبِ رخم ، که فیض ابر
 بی مدد سرشت من درد عدن نمی کند .
 کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند ؛
 [تیغ ، سزا است هر که در درک سخن نمی کند !]

غلام تر کس مست تو، تاجدارانند .
خراب باده لعل تو، هوشیارانند .
به زبر زلف دوتا چون گذر کنی ، بینی
که از یمین و ساروت چه بی قرارانند !
گذار کن چو صبا پر بنفشه زار و بین
که از تطاول زلفت چه سوگوارانند !
نه من بر آن گل عارض نخر لیرایم و بس
که عندلیب تو، از هر طرف، هزارانند .
تورا صبا و مرا آب دیده شد عمار -
و گرنه ، عاشق و معشوق ، رازدارانند .
تو دستگیر شو - ای خضر پی خجسته ! - که من
بیاده می روم و همراهان سوارانند .

رقیب ! در گذر ویش از این هکن نخوت
که ساکنان در دوست ، خاکسارانند .
بیا به میکده و چهره ارغوانی کن ،
مرو به صومعه کانیجا سیاهکارانند .
نصیب ماست بهشت - ای خداشناس ! برو
که مستحق کرامت ، گناهکارانند .

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد -
که بستگان کمند تو ، رستگارانند !

در نظر بازی ما ، بی خیران حیرانند .
 من چنیتیم که نمودم ، دگرایشان دانند ...
 وصف رخساره خورشید ، زخفاش میرس
 که در این آینه ، صاحب نظران حیرانند !
 عاقلان نقطه یرگار وجودند ، ولی
 عشق داند که درین دایره سرگردانند !

۵

جنوه گاه ریح او دیده من تنهائست :
 ماه وخورشید هم این آینه می گردانند .

گر به ارواح رساند نفسی بوی تو باد ،
 عقل و جان ، گوهر هستی به نثار افشانند .
 مگر شیوه چشم تو بیاموزد کار
 ورفه ، مستوری و مستی همه کس نتوانند .

لاف عشق و گنه ازید ؟ - زهی لاف خلاق !
 عشقبران چنین ، مستحق هجرانند !
 عید م دلب شیرین دهان بست خدا .
 همه بنده و این قوم خداوندانند .

۶

مغسب و هوای می و مضراب داریم !
 [آه کورخرقه بشمین بدگرو نمانند !]
 زاهد ز رفتی حقیقت نکند فهم ، چه باک ؟ -
 دیوگریزد ز آن قوه که قرآن خوانند !

سمن یویان ، غبارغم - چوبوشینند - بنشانند .
 پر یویان ، قرار اژدل - چوبستیزند - بستافتند .
 به فتراک جفا ، جان ها - چو بر بندند - بر بندند .
 زرقم عشیرین دل ها - چو بگشایند - بنشانند .
 به عمری یکنفس با ما چوبوشینند ، بر خیزند .
 نهال شوق در خاطر - چو بر خیزند - بنشانند .
 ز چشم ، لعل رمانی چومی بارند ، می ختمند .
 ز رویم راز پنهانی - چومی بینند - می خوانند .
 سر شک گوشه گیران را ، چو در یابند ، در یابند .
 رخ مهر ، از سحر خیزان نگردانند - گردانند .

•

چو منصور ، از مراد - آتاکه بر دارند - بر دارند ؛
 [که باین درد ، اگر در بند در مانند ، در مانند .]

در آن حضرت ، چو مشتاقان نیاز آرند ، نیاز آرند ؛
 بدین درگاه ، حافظ را چو می خوانند ، می رانند !

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند ،
آیا بود که گوشت چشمی به ما کنند ؟

○

دردم نهفته به زطیبیان مدعی ،
باشد که از خزانه غیبی دوا کنند .
چون حسن عاقبت نه به رندی و زاهدیست ،
آن به که کار خود به عنایت رها کنند .

حالی درون پرده بسی فتنه می رود ،
و آن زمان که پرده برافتد چه ها کنند !
می خود ؟ که صد گنده زاعیار در حجاب
بهتر ز ساعتی که به روی و ریا کنند .

○

ممشوقه چون نقاب ز رخ بر نمی کشد ،
هر کس حکایتی به تصور چرا کنند ؟
گر سنگ از این حدیث بفالد عجب مدار
صاحبان حکایت در خوش ادا کنند .
بیرهنی که آید از آن بوی یوسف
ترسه برادرند عیوش قب کنند !

○

بگذرده کوی میانه ، تو زمره حضور
وقت خویش بجز تو صرف دعا کنند .

پنهان زحاسدان به خودم خوان ، که منعمان
 خیر نهان برای رضای خدا کنند .

حافظ ! مدام وصل میسر نمی شود
 شاهان کم التفات بحال گدا کنند .

شاهدان گر دلبری زبندان کنند ،
زاهدان را رخنه در ایمان کنند ؛
یار مایچون سازد آهنگ سماع
قدسیان در عرش ، دست افشان کنند ؛
هر کجا آن شاخ تر گس بشکفت
گلرخانش دیده تر گسدان کنند .

عاشقان را بر سر خود حکم نیست ؛
هر چه فرمان تو باشد ، آن کنند .
کن نگاهی از دو چشمت تا در آن
سرک را بر بیدلان آسان کنند ؛
عید رخسار تو کو ؟ - تا عاشقان
در وفایت جان خود قربان کنند ؟



مردم چشمم به خون آغشته شد .
[در کجا این ظلم با انسان کنند ؛]
بیش چشمم کمترست از قطره‌ئی
آن حکایت ها که از توفان کنند ؛

خوش بر آبی از نضه - ای دل ! - کاهل راز
عیش خوش در بونه هجران کنند .
سرمکش حفظ ! - ز آه نیم شب
نه جو صباحت آینه تدبیر کنند .

- گفتم : « کیم دهان ولبت کامران کنند ؟ »
- گفتا : « بجشم ! هر چه تو گوئی همان کنند ! »
- گفتم : « خراج مصر طلب می کند لبث - »
- گفتا : « درین معامله کمتر زیان کنند . »
- گفتم : « به نقطه دهنش خود که برد راه ؟ »
- گفت : « این حکایتیست که با نکته دان کنند ! »
- گفتم : « صنم پرست مشو ، با صمد نشین - »
- گفتا : « به کوی شوق ، هم این وهم آن کنند . »
- گفتم : « هوای میکند ، غم می برد ز دل - »
- گفتا : « خوش آن کان که دلی شادمان کنند ! »
- گفتم : « شراب و خرقه ، نه آئین مذهب است ! »
- گفت : « این محل ، به مذهب بیرمغان ، کنند . »
- گفتم : « ز لعل نوشلبان ، بیردا چه سود ؟ »
- گفتا : « به بوسه شکرینش جوان کنند . »
- گفتم : « دعای دولت تو ورد حافظ است - »
- گفت : « این دعا مالایک هفت آسمان کنند ! »

دانی که چنگ وعود چه تقریر می کنند ؟ - :

« پنهان خورید باده ، که تکفیر می کنند !
 « ناموس عشق و رونق عشاق می برند ،
 « منع جوان و سرزشتن پیروی کنند ،
 « تشویش وقت پیر مغان می دهند باز ؛
 « این سالکان نگر که چه با پیروی کنند !»

گویند : فرمز عشق مگوئید و مشنوید ،
 [مشکل حکایتیست که تقریر می کنند !]
 جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
 غافل در این خیال که اکسیر می کنند !



ما- از برون در- شده مفرور صد فریب ؛
 تا خود درون پرده چه تدبیر می کنند !
 قومی به جدوجهد نهادند وصل دوست
 قومی ذکر حواله به تقدیر می کنند !
 فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر ،
 کاین کارخانه نیست که تغییر می کنند !



صد منت دل به نیم نظری توان خرید ؛
 خوبان درین معامله تقصیر می کنند .

می خور! کہ شیخ و حافظ و مفتی و محاسب

- گر نیک بنگری - همه ترویج می کنند!

واعظان - کاین جلوہ در محراب و منبر می می کنند -
 چون به خلوت می روند آن کار دیگر می کنند .
 گوئیا باور نمی دارند روز داوری
 کاین همه قلب و دغل در کار داور می کنند .
 مشکلی دارم ، ز دانشمند مجلس پازیرس :
 « - توبه فرمایان ، چرا خود توبه کمتر می کنند ؟ »

یادب ! این بود لثان را بر خر خودشان نشان
 کاین همه ناز از غلام ترک و استر می کنند -
 بنده پیر خرابه ام که درویشان او
 گنج را از بی نیازی خاک بر سر می کنند .
 ای گدای خائفه ! بر چه که در دین مغان
 می دهند آبی و دل هزارا توانگر می کنند -

آه ! آه از دست صرافان گوهر تاشناس -
 هر زمان خر مهره را با دزد برابر می کنند -
 خفته خالی کن - دلا ! - تا منزل جانان شود !
 کاین هوس کن دل و جان جای دیگر می کنند -

ن

حسن بی دیان او چند آنکه عاشق می کشد ،
 زمره می دیگر به عشق از غیب سر بر می کنند !
 بر در میخانه عشق - ای ملک ! - تسبیح گوی ،
 که در تاج ولایت آرد مخمر می کنند .
 صحنه ز عرش می آمد خردش ، عقل گفت :
 قدسین گوئی که شعر حافظ از بر می کنند ؟

بعد از این دست من و دامن آن سرو بلند
که به بالای چمن از بن و بیخم بر کند .

حاجت مطرب و می نیست ، تو برقع بگشای
تا به رقص آوردم آتش رومت چوسپند .

من - خاکی - که ازین در نتوانم برخاست -
از کجا بوسه زخم بر لب آن قصر بلند ؟

بازمستان دل از آن کیسوی مشکین - حافظ !
ز آنکه دیوانه همان به که بماند در بند .

شراب بی‌غش و ساقی خوش، دو دامِ رهنه
که زیر کان جهان از کمتدشان نرهنه
غلامِ همتِ دردی‌کشان یکرنگم ،
نه آن گروه که ازرق لباس و دل‌سپهند .
من ارچه عاشقم و رقد و مست و نامه سیاه
هزار شکر که یاران شهر بی‌گنهند !
جفا نه شیوه درویشی است و راهروی ،
بیار یاده که این سالکان نه مردِ رهند

مبین حقیر ، گدایان عشق را ، کاین قو
شهانِ بی‌کمر و خسروانِ بی‌کله‌بند
بهوش باش که هنگامِ بادِ استغنا
هزار خرمن طاعت به نیم جو بدهند .

جنابِ عشق بلندست ؛ همتی - حافظ
که عاشقان ، ره بی‌همتان به خود نده

بود آیا که در می‌کده‌ها بکشایند
 گره از کار فرو بسته ما بکشایند ؟
 اگر از بهر دل زاهد خود بین بستند ،
 دل قوی دار ، که از بهر خدا بکشایند !
 به صفای دل رندان و صبحی زدگان
 بس در بسته به مفتاح دعا بکشایند .
 در میخانه بستند — خدایا ! میسند
 که در خانه ترویر و ربا بکشایند !

گیسوی چنگک بپرید به مرگ می تاب
 تا همه منبجگان زلف دوتا بکشایند !
 ناعه عزیمت دختر رز برخوانید
 تا حریفان همه خون از مردها بکشایند !



حافظ ! این خرقه پشمینه ببینی فردا
 که چه زنار ز زبرش به دغا بکشایند !

سالها دفتر ما در گور صهبا بود،
 رونق میکنه از ورد و دعای ما بود،
 دل چو پیرگار بهر سو دورانی می کرد
 و قدر آن دایره سرگشته و یابرجا بود،
 می شکستم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی
 بر سرم سایه آن سرو سببی بالا بود، —
 نیکی پیرمغان بین که، چو ما بدستان
 هر چه کردیم، به چشم گرمش زیبا بود.

پیر گلرنگ من، اندر حق ازرق پوشان
 فرصت نخبث نداد، از نه حکایت ها بودا

○

مطرب از درد محبت غزلی می برداخت
 که حکیمان جهان را مره خون بالا بود.
 دفتر دانش با جمله بشوید بهر می
 که فلک دینم و، در قصد دل دانا بود.

○

قُب اندوده حافظ آبر او خرج نشد،
 که مُعامل به همه عیب نهن بیثا بود!

یاد باد آنکه نهایت نظری با ما بود ،
 رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود
 یاد باد آنکه چو چشمت به عتابم می گشت ،
 معجز عیسویت در لبِ شکر خا بود !
 یاد باد آنکه مهنن چو کله بشکستی
 در رکابش ، مه نو ، بیک جهان پیمان بود
 یاد باد آنکه زخت شمع طرب می افروخت ،
 وین دل سوخته ، پروانه بی پروا بود !
 یاد باد آنکه - چو یاقوتِ قدح خنده زدی -
 در میان من و لعل تو حکایت ها بود !
 یاد باد آنکه صبحی زده ، در مجلس انس
 جز من و یار نبودیم و ، خدا با ما بود !
 یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست ،
 و آنچه در مسجد امروز گمست ، آنجا بود !
 یاد باد آنکه به اصلاح شما می شد راست
 نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود !

تا ز میخانه و می تام و نشان خواهد بود،
 سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود -
 برس تربت ما چون گذری، همت خواه
 که زیارتگه دندان جهان خواهد بود،
 حلقه پیر مغانم ز ازل در گوشت :
 ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود -
 عیب مستان مکن - ای خواجه ! - کزین کهنه رباط
 کس ندانست که رحلت به چه سان خواهد بود -
 پرو - ای زاهد خودبین ! - که ز چشم من رنو
 راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود -

o

ترك عاشق كس من مست برون رفت امروز،
 تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود !
 چشم - آن شب که ز شوق تو نهم سر به بعد -
 تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود -

بخت حافظ گر از سگونه مدد خواهد کرد،
 زلف معشوقه به دست دگران خواهد بود !

یادباد آنکه سر کوی نوام منزل بود
 دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود؛
 دل چو از پیر خرد نقد معانی می جست -
 عشق می گفت بشرح، آنچه براو مشکل بود.
 آه ازین جور و تظلم که درین دامگه است!
 وای از آن عیش و تنعم که در آن محفل بود!
 در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز -
 چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود!
 بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق،
 مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود.
 راستی خاتم فیروزه بواسحاقی
 خوش درخشید، ولی دولت مستعجل بود .
 دیدی آن فقیهه کبک خرامان - حافظ! -
 که ز سر پنجه شاهین قضا غافل بود؟

قتل این حسته بهشمشیر تو، تقدیر نبود -
 ورنه، هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود،
 بارب! آئینه حسن تو چه جوهر دارد
 که در او، آبر مرا قوت تأثیر نبود،
 آن کشیدم ز تو - ای آتش هجران! - که چو شمع
 جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود،
 نامگر - همچو صبا - باز به زلف تو رسم ،
 حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود،
 نازنین تو ز قدرت در چمن ناز نرسد ،
 خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود ،
 من دیوانه - چو زلف تو رها می کردم -
 هیچ لایق تو ، از حلقه زنجیر نبود،
 سر حیرت زدر میکندها بر کردم ،
 چون شناسی تو، در صومعه، یگ پیر نبود،
 آفتی بد ز عذاب ، ندم حافظ بی تو،
 که برر هیچکس حاجت تفسیر نبود!

- گفتم که : « خطا کردی و تدبیر نه این بود - »
- گفتا : « چه توان کرد؟ که تقدیر چنین بود . »
- گفتم که : « خدایا داد مرادت به وصالش - »
- گفتا که : « مرادم ز وصالش نه همین بود . »
- گفتم که : « قرین بدت افکند بدین روز - »
- گفتا که : « مرا، بخت بدر خویش قرین بود . »
- گفتم : « زمن - ای ماه! - چرا مهر بریدی؟ »
- گفتا که فلک با من بد مهر به کین بود!
- گفتم که : « بسی جام طرب خوردی ازین بیش - »
- گفتا که : « شفا در فصح باز پسین بود . »
- گفتم که : « تو - ای عمر! - چرا زود بر رفتی؟ »
- گفتا که : « فلانی! چکنم؟ عمر همین بود! »
- گفتم که : « بسی خط خطا بر تو کشیدند - »
- گفتا : « همه آن بود که بر لوح جبین بود . »
- گفتم که : « نه وقت سفرت بود چنین زود - »
- گفتا که : « مگر مصلحت وقت درین بود . »
- گفتم که : « ز حافظا به چه حجت شده‌ای دور؟ »
- گفتا که : « همه وقت، مرا داعیه این بود!

دوش در حلقه ما قصه کیسوی تو بود
 تادل شب سخن از سلسله موی تو بود.
 دل - که از ناولك مرگان تو در خون می گشت -
 باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود !

هم عفا لله ز صبا! - کز تو پیامی آورد -
 ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بودا
 عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت،
 فتنه انگیز جهان، غمزه جادوی تو بود!
 به وفای تو! که بر تربیت حافظ بگذر
 کز جهان می شد و در آرزوی روی تو بود .

دوش می آمد و رخساره بر آفر و خند بود
 [تا کجا باز دلر غمزده می سوخته بودا]
 جان عشاق، سپندر رخ خود می دانست
 و آتش چهره بر این کار بر آفر و خند بود.
 گرچه می گفت که عزت بکشم، می دیده
 که نه اش نظری با من دلسوخته بودا!
 [رسم عاشق کشی و شیوه شهر آشوبی
 جامه می بود که بر قامت او دوخته بود.]
 کفر زلفش ره دین می زد و آن سنگین در
 در رهش مشعنی از چهره بر آفر و خند بودا!
 گفت و خوش گفت : ابرو خرقه بسوزان، حافظ!
 [یارب! این فبشده می زد که آموخته بودا]

یث دو جامم دی سحر گاه اتفاق افتاده بود
 و زلب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود.
 نقش می بسنم که گیرم گوشه‌ئی زبان چشم هست،
 طافت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود.
 از سرمستی، دگر، بانهاهد عهد شباب
 رجعتی می خواستم، لیکن طلاق افتاده بود.
 ای معبر! مرده‌ئی فرما که، دوشم آفتاب
 در شکر خواب صبوحی هم و ذق افتاده بود.



در مقامات هر بخت هر کجا کردیم سیر،
 در فیت ز دانش «زی رفیق» فته بود،
 «قیما» چه زنده ده که، در سیر طریق
 هر که عشق ووش نیمه در نفاق افتاده بود.
 حافظ آن - عت که این نصم دریشان می نوشت،
 در شکرش «ده شتیق» فته بود!

گوهر مخزن اسرار، همانست که بود.
 حقا مہر، بدان مہر و نشانت کہ بود.
 ز صبح بپرس کہ ما را شمس شب نودہ صبح
 دوتی زلف از همان مونس حسنت کہ بود.
 رنگ خون ز ما - گر حد بیان داشت خصمت -
 عمیقان از ما این نوع است. کہ بود.
 کشتہ عمره خود را بنفیرت می تی
 ز ما بیحدہ همان دانگر است کہ بود.
 رفت ہندوی تو کہتم کہ ذکر زد بر ما -
 سارہ رفت و بدان سیرت دست کہ بود

عاشقان زمره از ما اہانت باشند
 احرہ، چشم گہر در همانست کہ بود
 ما این و کبیر بیعت، در لیلہ جوہر شیبہ
 عمیقان در شمس معیان و کاست کہ بود
 حروف ما در ما قلم خوار ما جسم
 کہ در این چشمہ ہمہ ما دست کہ بود

دیدم به خوابِ خوش که به دستم پیاله بود ،
 تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود .
 چل سال دلج نغمه کشیدیم و عاقبت
 تدبیر ما بهر دست شراب دو ساله بود .
 از دست برده بود وجودم خمتر غم ؛
 دولت مساعد آمد رمی در پیاله بود .
 قاتلان و دادخواه به میخانه می روم
 کانهجا گشتادکار من از آه و فاله بود .



خون می خورم در لیل نه چای شکایتست ؛
 روزی ما ز خوان گرم این نواله بود .
 آن نطفه مراد که می خواستم ز غیب ،
 در چین زلفه آن بت مشکین گالاله بود ،
 آتش فکند تر دل مرغان نسیم باغ ،
 زبان داغ سر به مهر که در جان لاله بود .



مضی عربی :

در نیم شعر ، کس حاجت به مدح ساه ؛
 پند بیت بر آن محسوسه به ال مدح رسانه بود .
 آن شاه لب جمله ، که خورشید شرابگیر
 ششش ما به روز مهر که ما کستر عراقه ؛

به کوی می‌کده یارب سحر چه مشغله بود
 که جروش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود؟
 حدیث عشق - که از حرف و صوت مستغنیست -
 به ناله دف و نی ددخروش و ولوله بود.
 مباحثی که در آن حلقه جنون می‌رفت،
 و رای مدرسه و قیل و قال مسئله بود،
 ز اخترم نظر سعد در رهست، که دوش
 میان ماه و رخ یار من مقابله بود.
 دل از کرشمه ساقی به شکر بود، و لیک
 ز نامساعدی بختش اندکی گله بود.
 بگفتمش: «زلبم یومدئی حوالت کن»
 بدخته گفت: «کیت بمن این معامله بود»
 دهان یار - که درمان درد حافظ داشت -
 فغان! که وقت مروت چه تنگ حوصله برد!

در ازل هر کو به فیض دولت ارزانی بود
 تا ابد جامِ مرادش همدم جانی بود.
 همت عالی طلب، جام مرصع گو مباش :
 رند را، آبِ عنب ، یاقوتِ زمانی بود.
 مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان :
 جام می نگرقتن از جانان، گرانجانی بود.
 بی چراغِ جام، در خلوت نمی خواهم نشست -
 وقت گل، مستوری مستان ز نادانی بود.
 خلوت ما را ، فروغ از عکس جام باده باد -
 زانکه "کنج اهل دل باید که نورانی بود.
 خوش بود خلوت هم - ای صوفی! - ولیکن گر در آن
 بادهٔ ریحانی و ساقی روحانی بود.
 گرچه بی سماع نمازید کار ما، سهلش مبین ؛
 کاندرا این کشور، گدائی رشک سلطانی بود.
 من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار ،
 گفتم : « این شاخ آرزو دهد باری ، پیشماتی بود !
 « خود گرفتم کافکتتم سجاده - چون سوسن - به دوش ؛
 « همچو گل، بر خرقه، رنگه می، مسلمانان بود »
 « دی عزیزی گفت : « حافظ می خورد پنهان شراب ،
 - « ای عزیز من! گناه آن بد که پشمانی بود ! »

چو دست بر سر زلفش زئم، بهتاب رود
 در آشتی طلبم، بر سر عتاب رود
 شبِ شراب، خرابم کند به بیداری
 و گریه روز حکایت کنم، به خواب رود!
 چو ماه نو، درم نظارگان بیچاره
 زند به گوشه ابروی و در حجاب رود.



گدائی در جانان به سلطنت مفروش؛
 کسی ز سایه این در به آفتاب رود؟

طریق عشق پر آشوب و فتنه است - ای دل!
 بیفتد آنکه درین راه باشتاب رود.

حجاب را چو تند بادِ نخوت اندر سر .
 کلاه‌داریش اندر سرِ سراب رود .
 تو خود حجاب خودی - حافظ! - از میان برخیز!
 خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود!

فرسم که اشك، در غم ما پرده در شود
وین رازر سر به مهر، بهعالم سحر شود .

ای دل! صبور باش و مخور غم ، که عاقبت
این شام صبح گردد و این شب سحر شود .

گویند : - سنگ ، لعن شود در مقام صبر ،
- آری ، شود ؛ و لیک به خون جگر شود
خواهم شدن بهمیکنده -- گریان و دادخواه -
کز دست غم ، خلاص دل ، آنجا مگر شود .
در ننگهای حیرتم از نخوت رقیب ؛
[یارب ! مباد آنکه گدا معتبر شود !]

ای جان! حدیث ما ببر دلدار عرضه کن
[لیکن چنان مکن که صبارا خیر شود] - :
« از کیسای مهر تو زر گشت روی من ؛
[آری ! به یمن لطف شما ، خاک ، زر شود !]
« زان سر کشی که کنگره کاخ وصل راست ،
« سرها بر آستانه او خاک در شود ؛
« زین سر کشی که در سر سرور باند تست ،
« کمی بانو دست کوتاه ما در کمر شود ! ...
از هر کسز تیر دغا کرده ام رها
بشد کزین هیانه یکی کارگر شود .
« حافظ سر از لحد بدر آرد نه دیبوس
« کسز خاک او به پای شما ری می شود ! »

عشقت نه سرمسریست که از سر بندر شود .
 مهرت نه عارضیست که جای دگر شود .
 عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
 باشیر اندرون شد و باجان بندر شود .
 دردبست درد عشق، که اندر علاج آن
 هر چند پیش سعی کنی، بیشتر شود .
 اول یکی منم که ازین درد، هر شبی
 فریاد من به گنبد افلاک بر شود .
 گر زانکه من سرشتک فشانم به زنده رود
 کشت عراق جمله به یکبار تر شود .



حافظ! به باد لعش اگر باده می خوری .
 مگذار - هان - که مدعیان را خمر شود !

گرچه بر اعظف شهر این سخن آسان نشود -
 تا ریا ورزد و سالوس ، مسلمان نشود -
 رفتی آموز و کرم کن - که نه چندین هنرست
 حیوانی که فزوشد می وانسان نشود!
 اسم اعظم بکنند کار خود - ای دل! خوش باش
 که به تلبیس و حیل، دیو، شیطان نشود.
 گوهر پاک بیاید که شود قابل فیض،
 وز نه هر سنگ و گلی نژاد و مرجان نشود.
 درد معندی که کند درد نهان پیش طیب،
 درد او بی سببی قابل درمان نشود.

◊

دش می گشت که : « فردا بدهم کام دلت »
 [سببی سر خدایا، که پیشمان نشود !]

حسن خلتی ز خدا می طلبم روی ترا
 نادگر خاطر ما از تو پریشان نشود -
 عشق می ورزه و، امید که این فن شریف
 چون هنرهای دیگر موجب حرمان نشود.
 هر که در پیش بتان بر سر جان می لرزد،
 بی تکلف فن او لایق قربان نشود.
 ذره را تا نبود همت شلی - حافظ ! -
 ضاب چشمه خوردید درخشان نشود .

گر من از باغ تو يك میوه بچینم چه شود ؟
 بیش پائی به چراغ تو بیستم چه شود ؟
 آخر - ای خاتم جمشید - سلیمان آثار ! -
 گرفتند عکس تو بر لعل نکینم، چه شود ؟
 یارب! اندر کنف سایه آن سرو بلند
 گر من سوخته يك دم بنشینم، چه شود ؟
 زاهد شهر چو مهر ملك و شحنه گزید ،
 من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود ؟
 من که در کوی بتان منزل و ماوا دارم ،
 گر دهی جای به فردوس برینم، چه شود ؟

◊

عظم از خانه بدر رفت ؛ اگر می ایست
 دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود ؟
 صرف شد عمر گرانمایه به معشوقه و می
 [تا از آنم چه پدید آید، از اینم چه شود ؟]
 خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت ؛
 حافظ ! او نیز بداند که چنینم، چه شود ؟

بخت، از دهان یاز، نشانم نمی دهد.
 دولت، خبر ز راز نهانم نمی دهد.
 از بهر بوسه‌ئی ز لبش، جان همی دهم ؛
 اینم نمی ستاند و آنم نمی دهد.
 شکر به صبر دست دهد عاقبت ؛ ولی
 بدعهدی زمانه زمانم نمی دهد .
 زلفش کشید باد صبا ؛ چرخ سغله بین
 کانیجا مجال باد و زمانم نمی دهد !

◊

مرده ز افتخار و در این برده زاد نیست
 بدعت و پرده‌دار نشانم نمی دهد.
 چند آنکه بر کنار چو بر گار می روم،
 دوران چو نفضه ره به میانم نمی دهد.

◊

گفتم روم به خواب، که بینم جمال یاز -
 حقیقت ز آد و ناله اصم نمی دهد !

دست از طلب ندانم تا کام من بر آید ؛
 یاتن رسد به جانان، یا جان زتن بر آید.
 جان بر لب است و حسرت در دل، که از لبانش
 نگرفته هیچ گامی، جان از بدن بر آید.

از حسرت دهات آمد به تنگ، جانم ؛
 خود گاه تنگستان کی زان دهن بر آید
 مگشای تربتم را بعد از وفات، و بنگر
 کز آتش درونم دود از کفن بر آید.
 بنمای رخ، که خلقی محیران شوند و واله .
 بگشای لب، که فریاد از مرد وزن بر آید.
 گفتم بخود که : « از وی بر گیر دل ! » - دلم گشت ؛
 « کار کسی است این کو با خویشتن بر آید ! »

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
 هر جا که نام حافظ زان انجمن بر آید .

چو آفتاب می از مشرق پیا له بر آید ،
 زباغ علرض ساقی هزار لاله بر آید .
 نسیم بر سر گل بشکند گلانه سنبل
 چو در میان چمن بوی آن گلانه بر آید .



حکایت شب هجران نه آن حکایت حالت
 که شمه‌ئی ز بیانی به صد رساله بر آید !
 گرت چو نوح نبی جبر هت بر غم توفان ،
 بلا بگردد و کام هزارساله بر آید .

بدسی خود توان بر دزه بد گوهر مقصود !
 خیال بود که این کار بی حواله بر آید .



نسیم وصل تو گر بگذرد بدترت حافظ
 ز خار کالبدش صد هزار ناله بر آید .

بر سر آنم که - گر ز دست بر آید -
 دست به کاری زخم که خصه سر آید ،
 خلوت در ، نیست جای صحبت اضداد ؛
 دیو چو بیرون رود ، فرشته در آید .
 صحبت حکام ، ظلمت شب یلداست ؛
 نور ز خورشید خواه ، بو که بر آید .
 بگذرد این روزگار تلخ تر از زهر ،
 یاردگر روزگار چون شکر آید .
 صالح و طالح متاع خویش نمایند
 تاچه قبول افتد و چه در نظر آید .

بلبل عاشق! تو صبر خواه ، که آخر
 باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید ؛
 صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند
 در اثر صبر ، نویت ظفر آید .

غفلت حریف در این سرانجه ، هیچ نیست ؛
 هر که بدیدند ، وقت ، بی خبر آید ؛

- گفتم : « غم تو دارم . » گفتا : « نعمت سر آید . »
- گفتم که : « ماه من شوا ! » گفتا : « اگر بر آید ! »
- گفتم که : « کفر زلفت گمراه عالم کرد - »
- گفتا : « اگر بدانی ، هم اوت رهبر آید . »
- گفتم : « ز مهر و زان رسم وفا بیاهوز ! »
- گفتا : « ز ماه و زمان این کار کمتر آید ! »
- گفتم که : « فوش نعلت ما را به آرزو کشت - »
- گفتا : « تو بندگی کن ، کو بند پرور آید . »
- گفتم که : « بر خیالت راه نظر بیندم - »
- گفتا که : « شبرو است این ، از راه دیگر آید ! »
- گفتم : « خوشا هوایی کر باغِ حلد خیزد ! »
- گفتا : « خند نسیمی کر کوی دلبر آید ! »
- گفتم : « زمان عشرت دیدی که چرن سر آمد ؟ »
- گفت : « خموش . حافظ ! کاین نعه هم سر آید . »